

بالمهیت را کجا گذاشتی ؟

عرفان نظر آهاری

پرنده بر شانه های انسان نشست . انسان با تعجب رو به پرنده کرد و گفت : اما من درخت نیستم . تو نمی توانی روی شانه ی من آشیانه بسازی.

پرنده گفت : من فرق درخت ها و آدم ها را خوب می دانم . اما گاهی پرنده ها و انسان ها را اشتباه می گیرم . انسان خندید و به نظرش این بزرگ ترین اشتباه ممکن بود .

پرنده گفت : راستی ، چرا پر زدن را کنار گذاشتی ؟

انسان منظور پرنده را نفهمید ، اما باز هم خندید .

پرنده گفت : نمی دانی توی آسمان چقدر جای تو خالی است . انسان دیگر نخندید . انگار ته ته خاطراتش چیزی را به یاد آورد . چیزی که نمی دانست چیست . شاید یک آبی دور ، یک اوج دوست داشتنی .

پرنده گفت : غیر از تو پرنده های دیگری را هم می شناسم که پر زدن از یادشان رفته است . درست است که پرواز برای یک پرنده ضرورت است ، اما اگر تمرین نکند فراموشش می شود .

پرنده این را گفت و پر زد . انسان رد پرنده را دنبال کرد تا این که چشمش به یک آبی بزرگ افتاد و به یاد آورد روزی نام این آبی بزرگ بالای سرش آسمان بود و چیزی شبیه دلتنگی توی دلش موج زد .

آن وقت خدا بر شانه های کوچک انسان دست گذاشت و گفت : یادت می آید تو را با دو بال و دو پا آفریده بودم ؟ زمین و آسمان هر دو برای تو بود . اما تو آسمان را ندیدی .

راستی عزیزم ، بال هایت را کجا گذاشتی ؟

انسان دست بر شانه هایش گذاشت و جای خالی چیزی را احساس کرد . آن گاه سر در آغوش خدا گذاشت و گریست !!!!!

آلیونکا صبح زود از خواب بیدار شد، ساعت هنوز ۷ نشده بود. پیرزن بدجنس دست از دستوردادن بر نمی داشت. آلیونکا غرغرنان لباس پوشید تا برود آب بیاورد. بهر حال نمی توانست بخوابد. هیزم هایی که عصر دیروز پدر بزرگ میسا آورده بود فقط تا نیمه های شب کفاف داد و بعد از آن حتی جوراب پشمی (که چند سوراخ هم داشت و پیرزن می گفت زیر دامن بلند دیده نمی شود) و پتوی کهنه و مندرس (که در بعضی جاها نخ نما شده بود و روی آن هم بقول مادر بزرگ می شد کت انداخت) مانع از نفوذ سرما به بدن لاغر و نحیف آلیونکا نمی شد.

تا آنجا که آلیونکا به یاد داشت همیشه در این خانه که بیشتر شبیه سرباز خانه بود زندگی می کرد. معلوم بود که این خانه ها ساخت زمان بعد از جنگ هستند. تنها دلخوشی او دیدن چندین و چند باره گنج خود بود که آن را در گوشه اتاق پنهان کرده بود. صندوقچه کوچکی که زیر یکی از آجرهای کف اتاق پنهان کرده بود. در این صندوقچه ساعت شکسته زرد رنگ مامان، دو تا سکه یک روبلی بزرگ و براق که آلیونا خیلی آنها را دوست می داشت، یک عکس قدیمی که در دستمال کوچکی پیچیده شده بود. البته فقط تکه ای از عکس. در آن مامان (با گونه های سرخ، زیبا و خوشبخت که اصلاً شبیه او نبود ایستاده بود)، یکی هم توی کالسکه بود، چون دست کوچولویش را بلند کرده بود. گوشه ای از خانه از پشت مامان دیده می شد. دست مامان هم دیده می شد. معلوم بود دارد چیزی را کنار می زند. آلیونکا از همه اسرار بزرگترها سر در می آورد. اسرار آنها چیزهای زیاد عجیب و غریبی نبودند. آلیونا آنجائی را که عکس پاره شده بود خیلی خوب برای خود مجسم کرد. در آن قسمت شاخه ای از درخت خشک شده آلبالو و گودال و پل جدیدی دیده می شد که روی رود به سوی شهر ساخته شده بود. این هم از اسرار بزرگترها! آلیونکا آهی کشید و گنج خود را در مخفیگاه پنهان کرد و بلند شد برای آوردن آب از خانه خارج شد. آب سرد از لبه سطل ریخت روی چکمه های لاستیکی سوراخش و پایش از سردی آن به سوزش افتاد. بهر زحمتی بود سطل ها را به خانه رساند. آلیونکا خیلی خوب از اسرار بزرگترها سر در می آورد. او یکبار از پدر بزرگ پرسید: مامان کجاست؟ او گفت که کاری در شهر داشته، هر وقت تمام شود برمی گردد! دو سال پیش مامانش را از گرفتند. مادر بزرگ از دست مدیر کارخانه که پول برای تابوت نداده بود خیلی عصبانی شده بود، به او ناسزا گفت و آلیونکا را مفتخور نامید. در آن زمان آلیونکا کلاس اول بود. یکدفعه همه چیز تمام شد. درس و مشق کنار گذاشته شد. به آلیونکا گفتند تا روزی ده روبل کار نکند به خانه بر نمی گردد! پیرزن بر سر او داد می زد: "به خانه بر نمی گردی! فهمیدی؟" پیرزن بدجنس به حرف خود عمل کرد. سه بار وقتی آلیونکا بدون پول برگشت او را پشت در گذاشت. بار دوم پاییز بود. در آن روز آلیونکا به پارک رفت تا بطری های خالی نوشابه را جمع کند و به محل تحویل شیشه های خالی بدهد و پول آن را بگیرد. هوا سرد بود و پیرزن تا

زمستان چکمه‌ها را به او نمی داد. همینطور که در پارک می‌گشت شیشه خرده‌ها پایش را بریدند. بریدگی عمیقی بود. با هزار زحمت خودش را به خانه رساند. هر چه کرد پیرزن در را به رویش باز نکرد. از پشت در گفت: “برو گمشو، لوچ مفتخور! در آنموقع خیلی گریه کرد، بعد سرش گیج رفت و گیج رفت. البته چشم های آلیونکا اصلاً تاب نداشتند. چشمان او کوچک و بیرون زده بودند، ولی لوچ نبودند! معلوم نبود چرا همه اینقدر فحش می دادند! توی مهد کودک، مدرسه و خانه! اه، ولشان کن بابا! امروز آلیونکا خیلی دلش بحال خودش سوخت، درد زیادی داشت و هیچ کس به او کمک نمی‌کرد. مادربزرگ هم اصلاً به فکر او نبود. فقط ده روبل را می خواست! پیرزن دیوانه! آلیونکا آنقدر گریه کرد تا خوابش برد. وقتی چشم باز کرد در بیمارستان بود. در آنجا بود که با وادیم آشنا شد. او در مرکز شهر ماشین می‌شست. یک روز بعد از کار پسرپچه‌های بزرگتر خواستند پولهایش را بدزدند، او فرار کرد ولی از بخت بد پایش توی چاله آب لیز خورد و افتاد روی ریل قطار برقی و هر دو پایش را از دست داد. هیچ کس به سراغش نمی‌آمد. او هم تنها روی تخت دراز کشیده بود. آلیونکا به او کمک می کرد. خودش بسختی راه می‌رفت ولی غذای او را برایش می‌آورد. این کار کوچک در مقایسه با کارهای خانه اصلاً کاری به حساب نمی‌آمد. او تمام کارهای مادربزرگ و پدربزرگ را می کرد. صبح زود آب بیاورد، هیزم‌ها را جمع کند، آشپزخانه را تمیز کند و صدها کار بزرگ و کوچک دیگر... اما وادیم خجالت می‌کشید. تا بحال کسی برایش از این کارها نکرده بود. از کمک آلیونکا معذب بود. اما برای آلیونکا مثل این بود که دارد عروسک‌بازی می‌کند. وادیم کم کم به او عادت کرد. وادیم قصه های خوبی برایش تعریف می‌کرد. یکبار آدرسی به او داد که بچه‌ها را سر کار می گذاشتند و پولی هم به آنها می‌دادند. یکی از این کارها پخش برگه‌های آگهی در خانه ها بود. می‌شد روزی حدود ۳۰ روبل درآورد. ۱۰ روبل به پیرزن داد، ده روبل گذاشت توی جیب خودو ده روبل بقیه را هم بستنی، نان شیرینی و ماست خرید و بعد بدو بیمارستان. چون هنوز پای هر دوی آنها خوب نشده بود آنها را از بیمارستان مرخص نکرده بودند. به این دلیل روزها او می رفت سر کار و شبها به بیمارستان برمی‌گشت. زندگی برای آلیونکا جالبتر شد. پیرزن هم دیگر غر نمی‌زد. بعد که حالش بهتر شد او را از بیمارستان مرخص کردند. باز یکی دوبار مادربزرگ او را به خانه راه نداد، چون ده روبل او را گم کرده بود. ولی بعد باز ساکت شد. به این ترتیب کم کم زمستان فرا رسید. همه از “انتخابات” حرف می‌زدند. برای آلیونکا فرق نمی کرد انتخابات هست، نیست، او فقط پول روزانه‌اش را می خواست. ولی در دفتری که او کار می کرد خیلی شلوغ شده بود. و برگه‌های تبلیغاتی دیگر مثلاً کفش و کلاه و از این قبیل چیزها را تبلیغ نمی‌کردند. نزدیک سال نو پوسترهایی به آنها دادند که باید روی دیوار و حصار خانه‌ها و تیرهای برق بچسبانند. اگر می‌شد این پوسترها را روی پوسترهایی نامزد رقیب بچسبانی روزی ۷۰ روبل گیرت

می‌آمد. البته کار خطرناکی بود، احتمال داشت کتک مفصلی هم بخوری! دفاتر هر نامزد انتخاباتی یک دسته بچه خردسال استخدام کرده بود تا پوستریهای نامزد خود را به در و دیوارها بچسبانند. او نمی‌توانست مثل بچه‌های دیگر خوب بدود، چون هنوز زخم پایش خوب نشده بود. ولی سعی می‌کرد از بچه‌های دیگر کتک نخورد. اگر لازم می‌شد جوابشان را می‌داد. یکبار که برای دیدن وادیم به سراغش رفت پرستار در را به رویش باز نکرد. آخر دیر وقت بود و وقت ملاقات تمام شده بود. اما آلیونکا هر طور بود وارد بیمارستان شد. چند روزی بیشتر به سال نو نمانده بود که وادیم آرزویش را برای آلیونکا تعریف کرد. به او گفت دلش می‌خواهد کیک بزرگی را که در شیرینی‌فروشی مرکز شهر دیده بخرد. "نمی‌دانی چقدر کرم، شکلات و بستنی و میوه دارد! قیمتش هم خیلی گران است - ۴۵۰ روبل! آلیونکا نشست حساب کرد که اگر این چند روز را کمتر بخورد و بیشتر کار کند حتماً این کیک را می‌تواند بخرد و آرزوی وادیم را برآورد. اینها همه خیال و رویا بود، با خیالبافی کارها درست نمی‌شد. باید کار کرد.

آلیونکا مثل خرگوش زبر و زرنگ پرید توی اتوبوس. ۴۰ دقیقه طول می‌کشید تا به دفتر برسد. ورقه‌های آگهی و تقویم‌های سال نو را برداشت و داشت از دفتر خارج می‌شد که صحبت دو تا از پسر بچه‌های بزرگتر را شنید. می‌گفتند یک نفر مغول آمده و خودش را کاندید کرده است. پول زیادی هم دارد و می‌تواند نامزد ما را کنار بزند. اگر اینطور بشود تا سال نو بیکار خواهیم شد و یک روبل هم گیرمان نخواهد آمد. بچه‌ها اصطلاحاً نامزدی را که پوستریهای تبلیغاتی‌اش را به دیوار می‌چسبانند "پدر" می‌نامیدند. آلیونکا پوستر آن "مغول" را دیده بود. مردی وحشتناک با زخمی از گوشه چپ چشم تا زیر چانه. شعار روی پوستر او چنین بود: "قرن جدید-شهر جدید!". هر چند صحبت آنها قابل فهم بود ولی کمتر چیز خوشایندی در آن بود. آلیونکا تقویم‌ها و اعلامیه‌های سهم خود را برداشت و به سرعت از پله‌ها پایین رفت. در خیابان چند تا از پسر بچه‌ها از گروه او ایستاده بودند. آلیونکا تا بحال پوستر نامزد انتخاباتی را به دیوار نچسبانده بود. تا سال نو چند روز بیشتر باقی نمانده بود و او احتیاج به پول داشت تا بتواند کیک وادیم را بخرد. آلیونکا آهسته به بچه‌ها نزدیک شد، یک دقیقه کنار آنها ایستاد، بعد خیلی سریع پوستر را از زیر بغل یکی از پسرها کشید و مثل خرگوشی که گرگ دنبالش کرده باشد پا به فرار گذاشت. کوچه و پس کوچه‌ها را یکی بعد از دیگری با سرعت برق رد کرد تا به خیابان رسید. در اتوبوس داشت بسته می‌شد که آلیونکا خودش را به آن رساند. خانم چاق و چله‌ای نزدیک در ایستاده بود. آلیونکا از او خواست کمی جابجا شود تا او هم بتواند روی پله بایستد. بالاخره در بسته شد و آلیونکا با خیال راحت سرش را برگرداند و بچه‌ها را دید که عصبانی و خشمگین مشت خود را به او نشان می‌دادند. عیب نداره، باید سعی کنم گیر آنها نیفتم.

روز خیلی سریع گذشت. به نظر رسید همین چند دقیقه پیش بود که از دست بچه ها فرار می کرد، حالا شب شده بود. اعلامیه ها را در ۳۰ خانه پخش کرده بود. از عابری وقت را پرسید. ساعت هفت ونیم بود. تا ۹ می بایست خودش را به دفتر برساند، والا پول آن روز از دستش می رفت. پوستر هنوز باقی مانده بود. کجا آن را بچسباند؟ آلیونکا با قدم های سریع از کنار حصار کارخانه ای که در آن نزدیکی بود گذشت. چراغ های آن کوچه خاموش بودند. اگر فقط یکی از آنها روشن بود آلیونکا می توانست پوستر را روی آن زیر نور چراغ بچسباند و برود. ماه پشت ابرها پنهان شده بود. دانه های برف آرام به سر و روی او می ریخت. آلیونکا بالاخره به تیر چراغ برقی رسید که لامپ آن روشن بود. اما از بخت بدش روی آن تیر چراغ پوستر آن مغول وحشتناک چسبانده شده بود! آلیونکا دور و بر خود را نگاه کرد. پرنده هم پر نمی زد! فقط ته خیابان چراغ های روشن ماشینی دیده می شد. آلیونکا پیش خود حساب کرد، چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد.. تا ماشین به آنجا برسد، پوستر را چسبانده ام و از اینجا دور شده ام. آلیونکا پوستر را از زیر کتش بیرون آورد. آن را اندازه زد. با انگستانی که از سرما کبود شده بودند شیشه چسب را از جیب بیرون آورد. انگستان بی حس او نمی توانستند همزمان پوستر، شیشه چسب و سر شیشه را نگه دارند. در یک لحظه سرما از سوراخ های جوراب به پاهایش راه پیدا کرد و آلیونکا را لرز وحشتناکی گرفت. اما بدتر از همه این بود که شیشه چسب خالی بود و آلیونکا نمی توانست پوستر را بچسباند. از سرما و شانس بد و بدبختی ای که بعد از این همه زحمت دچارش شده بود زیر گریه! از پشت پرده اشک نیشخند خودخواهانه آن صورت لعنتی را دید. با آخرین نیروی خود با انگستانی که بسختی باز می شد دوباره پوستر را باز کرد...

مرد که از ضیافتی که مقامات شهری به افتخار او ترتیب داده بودند در رفته بود با رد کردن پیشنهاد همراهی محافظان سوار ماشین شد و بطرف شهر حرکت کرد. او می دانست کجا و به نزد چه کسی می رود. فقط نمی دانست چه جوابی خواهد شنید. فقط از آن می ترسید که یک شکست شخصی کوچک مزه پیروزی پس فردا را تلخ کند. نیشخند خودخواهانه از لبش محو نمی شد. دو روز دیگر! فقط دوزخ و تمام اینها مال او خواهد شد! ده سال از زمانی گذشت که این شهر، خارجی گمنام، فارغ التحصیل انستیتوی نه چندان معتبر را بیرون انداخته بود. او حتی آنموقع هم مطمئن بود که پیروزمند برمی گردد! و حالا وقت پیروزی نهایی فرا رسید!

در حال عبور از محله صنعتی دوباره به این فکر افتاد که بعد از گذشت این همه سال هیچ چیز در اینجا تغییر نکرده است. حتی تیرهای برق کنار کارخانه ها همچنان خاموش هستند بجز یکی... صحنه زیر آن چراغ توجه اش را بخود جلب کرد و او بسرعت پا را روی ترمز فشار داد. یک نفر در کتی پاره پوره کنار تیر چراغ ایستاده بود و سعی می کرد پوستر او را بکند. پسر

بود یا دختر معلوم نبود. ولی هر چه بود بزحمت سعی می کرد دستش را به لبه بالای پوستر برساند. بالاخره موفق شد. پسریچه، نه، دختر بود که بعد از کندن پوستر برگشت و سوراخ های جوارش دیده شد. بعد معلوم نبود چرا یکدفعه بی حال شد و نشست روی برف و تکیه اش را به تیر چراغ داد و زانوانش را در بغل گرفت و گریه تلخ و جانسوزی سر داد...
خدای من، دختر کوچولو، من با تو چکار کردم که عکس مرا کندی؟ عجب جای عجیبی است! مرد مصمم از ماشین پیاده شد و به طرف دیگر خیابان که دختر کنار تیر برق نشسته بود رفت. دختر سرش را بلند کرد و چشمان تنگ او را ترس وحشتناکی پر کرده بود. دهانش برای فریاد باز شد، اما نفسش کفایت نکرد و وقتی مرد خم شد و او را روی دست بلند کرد، آلیونکا بیهوش شد. به این دلیل آلیونکا ندید که چطور خدمتکار هتل در اتاق لوکس لباس های او را کند و تکه ای عکس سیاه سفید قدیمی را از جیب کتش بیرون آورد و توی سطل آشغال انداخت و مرد آن را از داخل سطل بیرون آورد و بعد مدت طولانی کنار پنجره رفت و در فکر عمیقی فرو رفت.

آلیونکا بیدار شد. من کجا هستم؟ اینجا دیگر کجاست؟ خانه مادربزرگ نیست! درست مثل عکس روی فیلم زشت و زیبارو است. چه پتویی، چقدر سفید و نرم است، چه بوی خوبی هم می دهد! آلیونکا پتو را کنار زد و ایستاد. پاهایش در نرمی فرش زیر پا فرو رفت. مهتاب بالکن را روشن کرده بود. آلیونکا به پنجره نزدیک شد. دانه های نرم و زیبای برف لبه پنجره را پوشانده بود. ستاره ای که از پشت ابرها و در میان دانه های برف جایی برای خودش باز کرده بود، یک لحظه نمایان شد، چشمکی زد و دوباره زیر ابر رفت، بعد باز آمد و چشمکی زد! دیدن ستاره در آن شب سرد زمستان، در آن اتاق گرم و افسانه ای تمام وجود آلیونکا را پر از آرامش و گرما و شادی کرد. آلیونکا احساس کرد که این پایان تمام چیزهای بد است، تمام بدبختی های او به پایان رسیده است. از این لحظه به بعد زندگی نو و شاد و روشن او شروع خواهد شد که دیگر دختر بچه خردسال را برای پول درآوردن به خیابان نمی فرستند، دیگر از سرما یخ نخواهد زد چون به خانه راهش نمی دهند... او آهسته به طرف تخت برگشت و خوابید. در خواب لبخند ملیح کودکانه، لبخند سعادتباری روی لبانش نشست. اما کار ستاره هنوز تمام نشده بود. ستاره نور خود را به اتاق بغلی که مرد پشت میز کار بزرگی بخواب رفته بود فرستاد. در مقابل مرد قاب عکس طلایی قرار داشت. و در آن تکه ای از عکس سیاه و سفید قدیمی به چشم می خورد. در آن مرد جوانی لبخند زنان ایستاده بود که با یک دست کالسکه بچه را گرفته بود. پشت او قسمتی از لوله، درخت آلبالوی پر از شکوفه، گودال و پایه های پل نویی که بعدها افتخار شهر به حساب آمد دیده می شد. نور با مهربانی مرد را نوازش کرد و به چهره او آرامش بخشید و در آنموقع به نظر رسید که اثر زخم از بین رفت و لبخند خواب آلود او بی دفاع و مهربان شد...

ستاره کوچک روی شهر به حرکت خود ادامه داد تا به بیمارستان رسید و با رساندن نور خود به پسر بی‌پا که تمام عصر با نگرانی منتظر آمدن آلیونکا بود آرامش بخشید. او نیز با حس احساس عجیب و ایمان به خوشبختی به خواب رفت... ستاره کوچک همینطور بر روی شهر حرکت می‌کرد و نور خود را بر زمین می‌تاباند و به رنج‌دیدگان ایمان، به ناامیدان، امید و به تحقیرشدگان عشق اعطا کرد... سحرگاه روز میلاد مسیح بود...

زمین

یکی بود، یکی نبود، این اتفاق خیلی خیلی وقت پیش، وقتی افتاد که زمین ما کاملاً بی‌رنگ بود. در آن زمان ۴ خواهر زندگی می‌کردند، چهار استاد بزرگ. نام آنها، زمستان، بهار، تابستان و پاییز بود. زمستان بزرگترین و عاقل‌ترین خواهر بود، بهار شاد و بی‌قرار، تابستان صبور و زیبا و پاییز غمگین‌ترین و گوشه‌گیرترین خواهر بود. خواهرها از پرندگان مهاجر دانستند که زمین یک سیاره بی‌رنگ است و تصمیم گرفتند تمام مهارت و استادی خود را به نمایش بگذارند. قوطی‌های بزرگ رنگ و قلم‌موها را برداشتند تا بروند و زمین را رنگ بزنند. زمستان کتاب جادو را از صندوق بیرون آورد و جادویی خواند و بلافاصله خواهرها روی زمین ما ظاهر شدند. واقعاً هم همه چیز بی‌رنگ بود. خواهرها قلم‌موها را برداشتند و مشغول کار شدند. حتی خواهر تابستان تقریباً استراحت نکرد، بهار خودش را کنترل و زیاد و رجه و رجه نکرد و پاییز هم غم خودش را فراموش کرد. اما آنها نمی‌توانستند با هم به توافق برسند که کی چه چیزی را چه رنگی بزند. تا بهار گلی را آبی می‌کرد، تابستان می‌آمد و آن را قرمز می‌کرد. صدای بهار درمی‌آمد که: "ای فضول، چرا کارهای مرا خراب می‌کنی؟" تابستان می‌گفت: "خراب نکردم، رنگ کردم!". داد و بیداد و دعوای آنها بلند می‌شد. در این موقع زمستان دوان دوان می‌آمد و آنها را از هم جدا و آرام می‌کرد. مثلاً تابستان از رنگی که بهار به گل‌های سیب زده بود خوشش نمی‌آمد. زمستان از این جر و بحث‌ها خسته شد و فکر کرد باید راه چاره‌ای پیدا شود. فکر کرد و فکر کرد تا چاره‌ای اندیشید. آخر او عاقلترین خواهر بود و علاوه بر این کتاب جادویی فقط مال او بود. یک روز عصر او همه را جمع کرد و گفت: "خواهرهای عزیزم، شما از دعوا و جر و بحث خسته نشدید؟ همه یکصدا جواب دادند: "نگو که خیلی خسته شدیم! در این موقع زمستان گفت: "پس گوش کنید ببینید من چی به شما می‌گویم. "زمستان به آنها پیشنهاد کرد سال را به چهار قسمت مساوی تقسیم کنند و هر یک از خواهرها یک قسمت آن را در نوبت خود به هر رنگی که بخواهد رنگ کند. به این ترتیب دیگر دعوایشان نخواهد شد. آخر سال خواهیم دید کار کدام یک از آنها بهتر

بوده است. خواهرها خوشحال شدند: بهار شروع کرد به بالا و پایین پریدن و دست زدن، تابستان با محبت زمستان را در بغل خود فشرد و حتی پاییز غمگین لبخند زد. رنگها و قلم موها را نیز بطور مساوی تقسیم کردند. بعد حساب کردند که کی بعد از دیگری مشغول کار خواهد شد.

اول نوبت بهار بود. بهار رنگ و قلم مو را برداشت و رفت کارش را شروع کند. تابستان پرید روی تخت تا استراحت کند، پاییز گوشه ای نشست و به فکر فرو رفت و زمستان تصمیم گرفت بهار را زیر نظر داشته باشد. زمستان خیلی خوب خواهر کوچکتر خود را می شناخت و می ترسید به خاطر ناآرامی و بی قرار بودنش چیزی را خراب کند. حدسش درست بود. بهار شروع کرد به رنگ کردن درخت صنوبر. رنگ سبز روشن را انتخاب کرد و مشغول شد، اما هنوز نصف درخت را رنگ نکرده بود که توجهش را پروانه ای جلب کرد و دنبال پروانه دوید تا او را رنگ کند. صنوبر همینطور ایستاده بود، نصف بدنش بی رنگ بود و نصف دیگرش سبز. زمستان با صدای بلند گفت: "هی، کجا رفتی؟ کجا؟ پس برگهای این درخت چی؟ اینها که همه بی رنگ هستند! اما هیچ خبری از بهار نبود. فقط صدای خنده شادش از آن دور دورها شنیده می شد. زمستان توی رنگهای خودش گشت و گشت تا همان رنگ سبز را پیدا کرد و شروع کرد باقی بدنه درخت را رنگ زدن. بالاخره بهار به پروانه رسید. با قلم مو بالش را رنگ زرد زد، ولی باز کارش را ناتمام گذاشت و حواسش رفت پیش گلهای کوچکی که کنار کنده درخت قدیمی باز شده بودند. زمستان صنوبر را رنگ کرد و رفت ببیند بهار چه دست گل دیگری به آب داده است. دید پروانه هم وضعش خراب است، اما چون مسن تر از بهار بود نمی توانست دنبال پروانه بدود. این بود که صبر کرد تا پروانه روی درخت بنشیند تا بعد همه جایش را رنگ بزند. پروانه زیبا، لیمویی رنگ شد.

زمستان در تمام وقتی که به بهار تعلق داشت ناظر کار خواهر کوچک خود بود. زمستان از این کار خسته شده بود و فکر کرد: خدا را شکر که حالا نوبت تابستان است و من می توانم استراحت کنم. تابستان خیلی جدی است و لازم نیست من مواظب کارهای او باشم...

تابستان قلم مو را برداشت و خیلی جدی و با دقت مشغول کار شد. هیچ برگی را از یاد نبرد و همه جا را آنطور که دلش می خواست رنگ زد. اما بعد از مدتی خسته شد و زیر درختی دراز کشید و خوابید. زمستان وقتی این وضع را دید سعی کرد او را بیدار کند، اما نشد. تابستان فقط از یک پهلو به پهلوئی دیگر می چرخید و چشم از خواب شیرین باز نمی کرد. مگر می شد صبر کرد تا این تنبل بیدار شود! اردکها همینطور بی رنگ مانده بودند! زمستان باز توی رنگهای خودش گشت و دست به کار شد. بعد از مدتی تابستان بیدار شد، خمیازه کشید، کش و واکش کرد. گرمش شده بود این بود که دوباره دنبال جای خنکی

گشت و رفت آنجا دراز کشید. در اینموقع توی جنگل تمشکها داشتند می رسیدند، گل‌های زیادی همه جا شکوفه داده بودند، ولی همه آنها بی رنگ بودند. این بود که زمستان دوباره مشغول کار شد.

وقت تابستان هم بسر رسید و نوبت پاییز رسید. پاییز با جدیت زیاد کار می کرد و حتی لحظه ای هم استراحت نمی کرد. زمستان به کار خواهرش نگاه کرد و پیش خود فکر کرد: «عالیه! بالاخره من می توانم استراحت کنم. اما تا زمستان رفت و در صندلی راحتی لم داد و کتاب دوست داشتنی اش را باز کرد، صدای داد و فریاد پر از خشم تابستان و بهار و گریه تلخ پاییز به گوشش رسید. زمستان رفت ببیند چه خبر است: «چی شده؟ باز چی شده؟» دو خواهر او، تابستان و بهار یکصدا گفتند: بین این دیوونه چکار کرده؟ ما رنگهای سبز زیبایی برای برگها انتخاب کردیم و آنها را رنگ زدیم! ولی او همه چیز را خراب کرد! بیچاره پاییز گریه می کرد و دو جویبار اشک روی گونه اش روان بود. زمستان عصبانی شد و گفت: وای، وای، خواهر های من، مگر قول و قرارمان یادتان رفته است؟ وقتی شما زمین را رنگ می زدید، مگر پاییز چیزی گفت؟ اگر بخواهید دعوا کنید و همدیگر را اذیت کنید، من در یک چشم برهم زدن شما را روانه خانه می کنم و دیگر هیچوقت اجازه نمی دهم زمین را رنگ بزنید! چشمان زمستان بطور وحشتناکی برق زد و او دست برد کتاب جادویی را برداشت. بهار و تابستان از حرفهای عادلانه و درخشش سرد زمستان ترسیدند و شرمگینانه از زمستان و پاییز عذرخواهی کردند. پاییز که همچنان مشغول گریه بود گفت: زمستان عزیزم، آنها قوطی های رنگ قرمز و زرد مرا خالی کردند. حالا من با چی رنگ کنم. زمستان موهای طلایی پاییز را نوازش کرد و رنگهای نارنجی و قرمز و زرد خود را به او داد.

اینطور شد که وقتی نوبت زمستان رسید، فقط رنگ سفید برایش باقی مانده بود. برف بی رنگ زیادی از آسمان پایین می آمد. زمستان رنگ سفید را برداشت و شروع کرد به رنگ کردن آنها. زمستان کار می کرد و آواز می خواند. خواهرها تعجب کردند که چرا همه چیز سفید می شود؟ بعد فهمیدند موضوع از چه قرار است. هر کس هر قدر که از رنگ خودش باقی مانده بود آورد و در مقابل زمستان تعظیم کرد و گفت: آه، خواهر عزیز، تو به ما کمک کردی و با حرفها و کارهای خودت ما را سر عقل آوردی. بیا این رنگها را هر چند کم هستند بگیر شاید به درد بخورد. زمستان لبخند زد و نگاه محبت آمیزی به خواهرهایش انداخت. رنگها را گرفت و هر چیز کوچولویی را که می دید آن را رنگ قرمز و زرد و نارنجی می زد. فقط رنگ سبز را تماماً صرف کاج کرد. همینکه خواهرها کاج را دیدند آهی کشیدند و دوستانه گفتند: آه، زمستان واقعاً که تو بهترین استاد هستی! دست همدیگر را گرفتند و آرام آرام دور کاج چرخیدند. به این ترتیب بود که زمین رنگارنگ شد.

در خیابان دانه های بزرگ پنبه مانند برف پایین می ریخت. آنها بی صدا در نور زرد رنگ چراغ پایین می آمدند و مثل یک لایه ضخیم همه جا را می پوشاندند: جاده ها، خانه ها و درختان را. میلیونها دانه کوچک برف با احتیاط از آسمان پایین می آمدند. آنها ساکت و بی صدا دست یکدیگر را گرفته بودند، زیرا زمین ناآشنا در انتظارشان بود و معلوم نبود با چه چیزی در آنجا روبرو خواهند شد. شب، آرام کنار هم دراز کشیدند و محکم به یکدیگر چسبیدند، چون یکنزله می ترسیدند.

صبح زود آرامش آنها بهم خورد. ماشین های برف پاک کن حمله کردند و سر و کله رفتگرها با جاروهای بزرگشان پدیدار شد. آنها تند و تند راهها و پیاده روها را تمیز می کردند. کامیونها هم برفها را به خارج از شهر می بردند. دانه های برف مقاومتی نکردند و فقط از چنین برخوردی سخت ناراحت شدند و با آه های سوزناکی گفتند: "چه نامهربان هستند. ما فکر کردیم اینجا همه مهماننواز هستند. ولی پیداست ما مزاحم همه هستیم..."

اما خورشید بامزه با آن صورت گرد و تپلش توی آسمان آمد و با اشعه های خود دانه های برف را نوازش کرد. آنها به برق افتادند، لبخند زدند و خیلی آرام شروع کردند به پیچ کردن، طوری که صدایشان اصلاً شنیده نمی شد. بهم می گفتند: شاید همه چیز آنقدرها هم بد نباشد؟

بعد دوباره ساکت شدند و ترس برشان داشت. اینبار سر و کله بچه ها پیدا شد. دانه های برف فکر کردند: نکته آنها هم ما را از اینجا برانند؟ اما اینبار اشتباه کرده بودند. بچه ها با صدای بلند فریاد می زدند: برف! برف! برف! آنها می دویدند و خودشان را روی تپه های برف می انداختند، دانه های برف را به بالا پرت می کردند و آنها دوباره در هوا می چرخیدند و می چرخیدند و پایین می آمدند. دانه های برف از چنین برخوردی دوباره خوشحال شدند و به رقص آمدند. معلوم بود بچه ها از آنها خوششان آمده است.

همان موقع دوتا از بچه ها که دانه های برف از سر تا پایشان را پوشانده بود نزدیک در خانه رفتند و سرشان را بلند کردند و فریاد زدند: "مامان، مامان! دانه های برف کنجکاوانه سعی کردند بفهمند آنها چه کسی را صدا می کنند. پنجره طبقه پنجم باز شد و صورت کسی نمایان شد. دانه های برفی که روی لبه پنجره جمع شده بودند خوب او را برانداز کردند، هیچ چیز غیر عادی ندیدند، یک صورت گرد، همین و بس.

- امان، مامان! سورتمه ما را بیار پایین!

صورت لبخند زد، تکان خورد و غییش زد.

دانه های برف دوباره احساس خطر کردند: مامان؟ سورتمه؟

چند دقیقه بعد زن تپلی با همان صورت عادی از در خانه بیرون آمد. کتی روی لباس توی خانه اش پوشیده بود. او سورتمه و گالش های خشکی برای بچه ها آورد، هر چند آنها در فریادی که زدند گالش نخواسته بودند. بچه ها شادمانه هورا کشیدند و شروع کردند یکدیگر را سواری دادن. دانه های برف با مهارت تمام زیر سورتمه ها چسبیده بودند. آنها هم فریاد می زدند: سرسره بازی، سرسره بازی!

آنطرف محوطه، دو پسر با هم بازی می کردند. یکی با بیل برف بلند می کرد و روی دیگری می ریخت. دیگری از پدرش و بیلی که برایش درست کرده بود تعریف می کرد.

روزهای زمستان خیلی کوتاه هستند. هنوز چیزی نگذشته بود که خورشید غروب کرد. بچه ها خیلی وقت بود که به خانه رفته بودند. فرش برف به رنگ کبود و تیره ای نشسته بود. اما چراغ ها روشن و پنجره های خانه ها نورانی شده بودند. بچه ها دوباره از خانه بیرون آمدند و داد و فریاد راه انداختند و سر و صدا کردند: سورتمه، بیل، مامان و بابا! دانه های برف می دانستند سورتمه و بیل یعنی چه، اما هنوز معنی مامان، بابا را نفهمیده بودند. معلوم نبود چرا دانه های برف غمگین شدند. صبح روز بعد حتی غمگین تر از شب پیش بودند، خورشید هم رفته بود پشت ابرهای کبود قایم شده بود. دیگر هیچ کس نبود که دانه های کوچولوی برف را نوازش کند. آنها آرام گریه می کردند. مامان! بابا! آآ! آنقدر گریه کردند که خیس و سنگین شدند.

روز بعد بچه ها دوباره آمدند. نگاه کردند و گفتند: اوه، برف ها خیس هستند! می شود با آنها گوله برفی درست کرد! و زود دست بکار درست کردن گوله های بزرگ برف شدن. دانه های کوچک برف حتی یادشان رفت گریه کنند: حالا دیگه چه نقشه ای دارند؟ بچه ها فریاد می زدند و انگار خواسته باشند جواب آنها را بدهند گفتند: داریم خانم برفی درست می کنیم! چی؟ چی؟ خانم برفی یعنی چی؟ یکی از دانه های برف حدس زد این باید مامان برفی و نه خانم برفی باشد. همه با هم فریاد زدند: هورا! مامان برفی درست می کنند، مامان برفی!

یک گوله بزرگ برف را روی گوله دیگری گذاشتند و بزودی یک شکل سفید با صورتی گرد و لبخندی شاد درست شد. دانه های برف بهم نگاه کردند و گفتند: پس مامان ما اینه! نزدیک او یک آدم برفی دیگر ظاهر شد که توی دستش بیل بود. “پس این هم باید بابا برفی با بیلش باشد! دانه های برف از شادی برق می زدند و مثل میلیونها کریستال نازک و ظریف بصدا درآمدند. بچه ها دست یکدیگر را گرفته و دور آنها می چرخیدند و آواز می خواندند.

بعد بچه ها گوله های کوچک برف را درست کردند و شروع کردن به بازی و خندیدن و جیغ زدن. دانه های برف پیش خود فکر کردند: اینجا هم جای چندان بدی نیست. روی زمین خوش می گذرد. بد نیست بقیه را هم صدا کنیم بیایند اینجا! آنها چشمکی به بابا برفی زدند و یک بوس هوایی برای مامان برفی فرستادند.

داستان من و تو افسانهء قشنگی است؛

یادت هست از گربه ی باغچه مان ترسیدی؟

یادم هست گربه را ترساندم ؛

و به تو قول دادم ،

که از آن پس تا ابد در کنارت می مانم.

یادم هست با چشمان سیاهت

- که به زیباییِ یک رُمانِ غمگین بود -

به من نگاه کردی ، و به من خندیدی.

یادت هست مجنون شدم؟ یا فرهاد ؟

از روزی که یادم هست تو لیلی بودی؛

و هنوز هم هستی ، و تا ابد خواهی ماند.

یادم هست ظرفم را که شکستی ،

بر بیستونِ دلم حک کردم :

عشق را باید کُشت،

یا با دروغ ، از روبرو ، یا با خیانت ، از پُشت.

پس از آن روز،

صلاح مملکتتم را در دست خسروان دیدم؛

پس از آن روز - تا امروز -

نه « دوستت دارم » ارزشی داشت، و نه عشق معنی می داد.

یادت هست وقتی اشکهایم را دیدی بازگشتی ؟

دیگر درست یادم نیست؛ من تمساح نبودم ، یا بودم ؟

یادم هست که یک بار خیانت کردم ،

و یک عمر دروغ گفتم ،

و تو فهمیدی ،

و دلت نشکست ،

خُرد شد ، ریز ریز شد و زمین ریخت.

پس از آن روز - تا امروز -

نه « دوستت دارم » هایم را دوست داشتی ، نه به چشمانم اعتماد داشتی.

یادت هست شب قبل از رفتنت مرا بوسیدی؟

و به من گفتی که منتظر می مانی ؛ یا نگفتی؟ یادم نیست.

یادم هست سیمهای تلفن گرمی صدایت را می خوردند ،

و بوسه هایی که با حروف تایپ شده می فرستادی در راه می مُردند.

اشکهایم که تمام شد، دلم پر از خالی شد، خام شد.

می دانی ،

دروغ اول سخت است، بعدی راحت می شود.

یادم هست خیانت غیر ممکن می نمود ،

ولی آن هم - به لطف فاصله - کم کم عادت می شود.

شاید نتوانم بهترین روز زندگی ام را به یاد بیاورم ،

ولی تا ابد می دانم ،

بدترین روز زندگی ام همان روزی بود که تصادف کردم ،

و به تقدیر ایمان آوردم ،

وقتی تو دقیقا در همان روز همه چیز را فهمیدی.

یادت هست روزی که به دیدنم آمدی پیرهن سفیدت را پوشیدی؟

من هنوز از دیدن اقیانوس آرام سرمست بودم ؛ یا از دیدن چشمان تو؟ یادم نیست.

یادم هست گذشته ام را به یادم نیاوردی ،

و برایم بهترین آرزوها را کردی ، و باز مرا در آغوش گرفتی ،

و باز مرا بوسیدی ، و به سوی اقیانوس دیگری رفتی.

شاید اگر داستان ما افسانه نبود،

همین جا پیش من می ماندی ، و دیگر نه دوری بود و نه درد و نه دلتنگی.

ولی در افسانه ء ما، دوری شرط لازم بود ،

و تو - فرشته ء زیبای من - باز هم زشتی های مرا دیدی.

یادت هست چند ماهی حرفهای مرا از دهان دیگری شنیدی؟

و من از دست خودم بسیار رنجیدم؛ یا از دست تو هم؟ یادم نیست.

یادم هست خودم خشته را کج نهادم ،

و حالا من بودم و دیوار کجی که هیچ گاه به ثریا نرساندم.

و چه مرزهایی که شکست ،

و چه حرفهایی که روزی هزار بار آرزو می کنم هرگز نمی شنیدی.

اقیانوس اطلس هنوز هم به آرام نرسیده است ،

و دیروز مادرم گفت که دماوند هنوز هم قله ء دنا را ندیده است ،

ولی امروز تو باز هم به من رسیدی ، یا من به تو رسیدم ، واقعا نمی دانم.

حس می کنی؟

که اینبار همدیگر را جور دیگری می بوسیم؟

می بینی؟

که اینبار چقدر راحت « دوستت دارم » ها را می گوئیم؟

دقت می کنی؟

که اینبار دیگر از گذشته هیچ چیزی نمی گوئیم؟

می دانی،

داشتم فکر می کردم نکند بزرگ شده ایم؟

نکند زمانش رسیده است ، که فصل آخر افسانه ء مان را بنویسیم؟

داستان من و تو ، افسانه ء قشنگی است.

یک افسانه قشنگ ، پایان قشنگی دارد؛ یا ندارد؟ یادم نیست.

زمان ، حافظه اش خوب است ؛ مطمئنم می داند.

برایش صبر می کنم ، تا افسانه ء قشنگمان را به پایان برساند.

می دانی،

من می دانم- هر چه که پیش آید -

هر کسی هر روز هر جایی داستان من و تو را بخواند ،

به خودش خواهد گفت :

داستان من و تو ، افسانه ء قشنگی است.

دستا بالا

حمید اینقد پاتو تکون نده

خوابم نمی یاد خب

به بابا می گما

بیام زیر پتوی تو؟ چراغ قوه ام دارم

از کجا؟

رو تاچه بود، یادش رفته بود ورداره. به منم جا بده خب

گوشه پتو رو بکن زیر “دشک“

یه ذره برو اونورتر. ا... نورش بیشتر شد

پات تو یخچال بوده؟

سعید “درر“ می دونی چیه؟

چیه؟

مدرسه بودی آقای صداقت اومده بود خونه مون اون جابابونیه که صابونش مثل شامپو می مونه رو بچسبونه به دیوار، یه چیززی داشت اسمش “درر” بود. می زد به برق اونم می پیچید می رفت تو دیوار

اینو بگیر اونورتر لپم سوخت

می دونی، خیلی تند می چرخید، خیلی

چه باحال، مال خود خودیشونه؟

سعید سیبل داریا

چرا علی تا حالا به ما نشونش نداده بود؟

خسیسیش اومده بوده

گرمه، پتو رو از زیر “دشک” بیار بیرون

یخی میاد تو خب

آقا نقیبی آدامس “جی جی مون” آورده ها

علی یه دونه خریده بود، عکساش توپ توپه

اینقد تو صورت من ها نکن

اون پسر سر کوچه ای یه که تازه اومدن فکر می کرد مغازه مال ماست

می گم تو پول نداری؟

همه شو که دادم به تو “لانچیکو” خریدی، باباأم که گرفتش

گیرش می یارم، حالا می بینی

سعید چشات چقد گنده شدن

بگیرش طرف خودت بابا آه

سعید سعید

من خوابیدم

بین تو هیچوقت به حرف من گوش نمیدی

بگو بابا

سعید اگه اون "درر" مال ما بود می دونی...

پیفففف، خفه مون کردی

گوش کن دیگه

بیا، پتو مال خودت، نخواستیم

می تونستیم با هاش زمینوسوراخ کنیم بریم تو مغازه آقا نقیبی

زر می زنی، مگه اون می تونه سوراخ به اون گندگی...

بابا جون، هی بغل هم، هی بغل هم، سوراخ می کنیم، تام و...

بابا اومد، بابا اومد، برو سر جات

فکر کنم مامانه

وایستا بینم

ایناهش دیگه، پیف صدا دار نداد

بگو حالا

می رفتیم تو مغازه آقا نقیبی دیگه

راس می گیا، پسر اگه بریم اونجا...

یه عالمه خوراکی اونجاس، چی توز، شوکولات تخته ای

بستنی سالار...

داد نزن، مامان اومد بیرون

آدامس "جی جی مون"، آدامس "جی جی مونم" هست

حمید اون ملافه بزرگه که دیروز مامان شسته بود، آدامس چسبوندیم بهش...

تو چسبوندی.

من چسبوندم؟ پس برو سر جای خودت

خب، خب، دیگه نمی گم، جان عزیز نمی گم

اون به درد پایین رفتن می خوره

سعید بین آهن این چقد داغ شده

باید دوتا ملافه رو بیچونیم به هم، بعد گره بزنینم به دستگیره پنجره

به علی آم خوراکی بدیم؟

اینم باید ببریم، مثل اون مرده که تو اون فیلمه نقاب داشت

بدیم؟ بدیم؟ به علی آم خوراکی بدیم؟

یافتیم، جورابای مامانو می کنیم تو کله مون

نصف کنیم، تو بیشتره رو ور نداریا، مثل لبوی امشب

برو پتوی خودتو بیار، یخ کردم

سعید از اون آب نبات چوبی ترشام ور داریم، وسطش آدامس داره

تیغ آم ور می داریم

من که سبیل ندارم، لواشک برداریم، با خامه شوکولاتی، با بیسکویت کرمی، نوشابه قوطی، نوشابه قوطی آم ورداریم

می زاریمشون تو پیرهنمون، کمر بندمونو می بندیم، بعد خودمونو می کشیم بالا، مثل اون “کاووی”

می گم همه رو که نمی تونیم بخوریم، مامان میبینه، می ذاریم تو کمد

خروس حسین ایناسا

یا آم که تو کیف اسباب بازی

علی می گفت آگه روغن بمالیم پشتش دیگه صداش در نمی یاد

سعید من گشمنه

ا...، اینو باتریش داره تموم می شه

یعنی تو میگی تنهایی می تونیم؟

دو دو دوف، دو دو دوف، هر کی حرف بزنه با من طرفه

گشمنه سعید

شاید تو اون “کالتوس” آب باشه رفیق

دلآوری در خاموشی است، خردمندی در دریافتن است!

خواستم انسان باشم و دو سپاه را بر خویش برانگیختم: ستم و نادانی! و آتش از دو سنگر بر خویش گشودم: آشنا و بیگانه. چنگال ددان نداشتم. منقار کرکسان نداشتم. با نیش کینه نبودم. با خارائی در سینه نبودم. از ناورد گریختن نخواستم. با نامرد آمیختن نجستم. بند حقیقت پای گیرم شد. صور سرنوشت آژیرم شد.

بکوب ای طبال که دوران چرخش است: گردباد خون بر خاک. طوفان نوح در روح. رزمی است که رستمانش بایستی. بحری است که سندبادانش شایستی و من شراعم در این کولاک، ناچیز است.

بدخواهان نگرانند که تا کی از فشار دشنه بر سینه فریاد برآورم. ولی دلآوری در خاموشی است، خردمندی در دریافتن است. لب بسته با عزم پیمان ایستاده ام. از خواب تا عذاب، بیداری من رعشه چشم براهی است. و سروشی می گوید با تمام توان رسن های آینده را بکش تا این سفینه گوهرآمود، از درون موج های کف آلود، فراتر و فراتر آید.

ای سیمرغ آتشین بر ابر های نیلوفری! پرواز مکن! کریچه ام تنگ است و آنرا گورکنان انباشتن می خواهند. اندکی بیای! چه دانی که تا صبح دیگر کریچه را بسته نیایی؟ ولی سیمرغ را بال ها از پرواز است.